

بنده عبدالله موحدی محب متولد بیدگل، شهرستان آران و بیدگل در ده کیلومتری شمال کاشان در ۱۳۳۰/۲/۳ شمسی بر حسب شناسنامه ولی آنچه می‌توان مثل مسلم‌تر دانست ایام عید ۱۳۳۰ ش، حدود جمادی الثانی ۱۳۷۰ ق و ۱۹۵۱ میلادی.

من دهمین فرزند از مجموعه ۱۶ فرزندی هستم که خدای مهربان به پدر و مادرم ارزانی داشته و هشتمین فرزند موجود. چون فرزند هشتم و نهم آنها عمرشان به دنیا نبوده و یکی در سن هفت سالگی و یکی هم در شیرخوارگی به جهان باقی شتافته‌اند و پس از من نیز سه دختر یکی در یک سالگی و دو دختر هم در همان روزهای نخست زندگی به تقدیر خداوندی قالب خاکی را وا نهادند و به باب الجنه شتافتند تا فرطی باشند برای پدر و مادرشان، البته برابر فرهنگ حاکم در جوامعی چون جامعه زمان کودکی من، این حادثه بسیار ناگوار می‌نمود به مانند این زمان که چند فرزند پی‌درپی از دنیا بروند ولیکن به جای پی جویی علل طبیعی یا بهداشتی یا اقتصادی یا... سعی می‌کردند علت را در بدیمنی حضور من جستجو کنند، بدین روی بنده متهم بودم که پشت به خود نمی‌گیرم و باید برابر فتوای کتاب کلثوم ننه به گونه‌ای بدیمنی را از من بگیرند. مقلدین و پیروان کلثوم ننه گفته بودند چاره‌ای نیست اگر بخواهید بچه‌ها بمانند، باید عبدالله تحت فشار در قرار گیرد، بدین روی روزی دو تن از خواهران من که آنها هم کودک یا حداکثر نوجوان بودند برای اینکه از این راه علاج هم نگذشته باشند در سن ۵ سالگی روزی مرا لای در سرداب گذاشتند و فشار دادند البته بعد از آن کلی ناز و نوازشم کردند و قربان صدقه‌ام رفتند و اظهار داشتند که گویا چاره‌ای جز این نداشته‌اند و بدین سان بدیمنی به یکسو رفت و مشکل حل شد و خواهر چهارم بعد از من در سال ۳۶ و پس از آن در سال‌های ۳۸ و ۴۰، دو خواهر دیگر به ترتیب دنیای خانواده ام را با جمال خودشان روشن کردند و خدا را شکر نمودند.

در سال ۳۷ به دبستان صباحی بیدگلی رفتم، برادرم که سه سال از من بزرگتر و کلاس سوم ابتدایی می‌رفت مایه امنیت خاطر من بود، بدین روی هرگز به یاد نمی‌آورم روزهای نخست ورود به دبستان گریه کرده یا ترسیده باشم، اصلاً دیگران هم که گریه می‌کردند معنی آن را نمی‌فهمیدم!

درس‌هایم در مدرسه خیلی خوب بود، در انشاء و نقاشی همیشه ممتاز بودم حتی یک روز در کلاس چهارم ابتدایی در یک مسابقه نامه‌نگاری رتبه اول شدم و از من تقدیر شد. یک بار هم در کلاس نقاشی که صورت یک خروس را کشیده بودم بالاترین نمره را گرفتم و مورد تشویق مرحوم سید عباس هاشمی رهقی معلم‌مان قرار گرفتم.

دیگر معلم کلاس چهارم آقای حسام‌الدین شریف بود، روزی در کلاس به مناسبتی سخن از ریاض‌الحکایات به میان آمد من گفتم در این کتاب حرف‌های زشت زده شده، آقای شریف ناراحت شد و گفت می‌دانی چه کسی آن را نوشته؟ من که میدانستم نویسنده آن ملا حبیب‌الله کاشانی است اما نمی‌دانستم این آقای حسام‌الدین شریف از نوادگان آن ملاحیب‌الله هست! به هر روی آقای شریف در همان گفتگو فصلی درخور از فضایل و کمالات ملا حبیب‌الله گفت. من هم در حد یک بچه ۱۰ ساله- نه خیلی پخته و خنگ- ذهنم متوجه آیت الله ملا حبیب‌الله شد.

۲۳-۲۴ سال بعد کتابی در شأن این فقیه و عارف بزرگ نوشتنم و چکامه‌ای در شخصیت او سرودم و در آغاز آن کتاب نهادم- پس از ربع قرن مزه مزه کردن یاد آن مرحوم- رضوان الله علیه.

تقریباً اوایل اردیبهشت ۱۳۴۳ شمسی امتحانات نهایی برگزار شد و در خرداد همان سال گواهینامه پایان تحصیلات ابتدایی و به اصطلاح آن زمان تصدیق شش را گرفتم. پس از یکی دو ماه بچه‌مایه‌دارهای کلاسمان خود را آماده برای رفتن به دبیرستان- کلاس هفتم- می‌کردند، اما از همان وقت تکلیف امثال من معلوم بود، باید کار می‌کردم، این شش کلاس را هم به سختی گذرانده بودم، در تمامی تابستان‌های این شش سال کار می‌کردم، اصلاً بیکاری و ولگردی را به یاد نمی‌آورم. سه ماه تابستان قالی می‌بافتم، تنها مزد در روزهای جمعه که به آن جمعگی می‌گفتند مال خودم بود که عبارت بود از ده ریال! یک اسکناس، یک سکه یک تومانی و چه حالی میداد وقتی احساس می‌کردم یک تومان پول دارم، مزد دیگر ایام هفته را مادرم خدا بیمارز می‌گرفت و کمک خرج‌مان بود.

گذشته از آنچه به آن اشاره برگزار شد، گویا از اوایل دهه ۳۰ که موجی از ماتریالیسم و مارکسیسم در مرکز کشور برخاسته بود، بادی از آن هم مثل همه جای ایران در بیدگل ما هم وزیده بود و در گوشه‌ای از این قریه حرف‌هایی زده می‌شد که برای

خانواده‌های سنتی و مذهبی به بی‌دینی و طبیعی‌گری تعبیر می‌شد و چون عمده داعیه‌داران بی‌دینی از تحصیل کرده‌های آن زمان بودند، پدرم می‌گفت هر کس بیش از شش کلاس درس بخواند طبیعی می‌شود و من دوست ندارم بچه‌هایم طبیعی بار بیابند، طبیعی یعنی بی‌دین!

ما چهار برادر بودیم و هشت خواهر. خواهرانم جز یکی هیچ کدام روی مدرسه را ندیده‌اند، برادران هم که اولین آنها دوازده سال از من بزرگتر است چهار کلاس درس خواند، آن‌هم چون کلاس‌های درس در زمان او در صحن امامزاده ای که نزدیک محل سکونت ما بود دایر می‌شد و گرنه حتما خبری از درس نبود.

برادر دومم اصلاً درس نخواند، سومی هم شش کلاس و من که آخرین آنها بودم حالا تصدیق شش گرفته بودم با نمره‌های خوب! اما به هر حال به این دو علت یا حداقل یکی از این دو تا - علت اقتصادی و علت اعتقادی و فرهنگی - اجازه داده نشد که در مهر ۱۳۴۳ به دبیرستان بروم، همکلاسی‌هایم پای در کلاس هفتم نهادند و من برابر معمول همیشه به سوی کارگاه قالی‌بافی در این یک سال تحصیلی (۴۴-۴۳) هر چه کتاب از هر جا به دستم می‌رسید می‌خواندم ولی این رنج مرا آزار می‌داد.

پدرم خدا بیامرز ضمن کشاورزی که می‌کرد، بنای چین کش بود و تخصص او کشیدن دیوارهای گلی باغات و قلعه‌ها و مانند آن بود، از قضا دیوار همان دبیرستانی که همکلاسی‌هایم در آن درس می‌خواندند، به دست پدرم کشیده می‌شد. من بعضی روزها نزدیک غروب که از کار قالی‌بافی فراغت می‌یافتم به سرعت می‌رفتم در کنار دیوار همان دبیرستان می‌دیدم اینطرف دیوار پدرم عرق می‌ریزد و دیوار آن دبیرستان را می‌سازد و آن طرف بچه‌های همسن و سال من بازی می‌کنند ولی من به علت فقر مادی و ... مجاز به درس خواندن در آن نیستم و این برای من رنجی جانکاه بود.

تا تابستان سال ۴۴ پس از یک سال تحصیلی رفتم تمامی کتاب‌های سال اول دبیرستان یکی از همان همکلاسی‌های سابقم را که خیلی تمیز نگاه داشته بود به نصف قیمت پشت جلد خریدم و همه آنچه از آنها را می‌توانستم بخوانم مکرر خواندم، تقریباً همه شعرهای کتاب فارسی آن را از بر شدم، کتاب تاریخ و جغرافی و ... همه را مکرر خواندم، ضمناً بدون مشورت با پدر و مادر و تقریباً در خفا رفتم شبانه برای اول دبیرستان ثبت نام کردم، مدتی روزها تا ساعت چهار و پنج بعد از ظهر روی دار قالی بودم و از ساعت پنج تا چند ساعت در کلاس‌های شبانه درس زبان و ریاضی و اینها را می‌خواندم، یک روز با مسئول آزمایشگاه صحبت کردم که می‌شد اگر من میتوانستم در طول روز هم درس بخوانم، او یک مرتبه از دهانش پرید که نمی‌شود مگر اینکه طلبه بشوی، این یک جرعه ناگهانی شد و لطف خدا چه‌ها که نمی‌کند و چه فرایندی طی شد و ماجرا چگونه گذشت این زمان بگذار تا وقت دیگر...

به هر حال روز اول مهر ماه ۱۳۴۵ شمسی وارد حوزه علمیه کاشان شدم و روز دوم مهرماه، اولین درس جامع المقدمات را در مدرسه امام خمینی (سلطانی سابق) از زبان یکی از روحانیون و محصلان مدرسه فرا گرفتم.

از این روز فصول جدی زندگی علمی من آغاز شد، فصولی که هر فصلی را باب‌هایی است و هر بابی را جلوه‌هایی از غایت ربانی جلت عظمت و عظمه سلطانه.

خود در چکامه‌ای در سال ۶۹ به مناسبت پانزده سالگی فرزند؛ آقای دکتر مهدی موحدی استاد دانشگاه سمنان گفته‌ام.

هر دم نگاه لطف خدایم فراز سر

کو قلب آشنا و کجا دیده‌ی بصیر؟

زمستان ۵۱ ازدواج کردم و خداوند هفت فرزند به من داده است. یکی از آنها در شیرخوارگی از دنیا رفت و هم اکنون دارای شش فرزند هستیم؛ دو پسر و چهار دختر و الحمد لله تعالی.

شرح مراحل تحصیلی ام، مثنوی هفتادمن کاغذ است که اگر به تفصیل نگاشته شود برگ برگ آن عبرت آموز است و به هر روی بی‌گمان به یک بار خواندن می‌ارزد و اگر در آینده نصیبی از عمر و نصیبی از توفیق بود انشاءالله خواهند نگاشت والله من وراء القصد. سال ۴۷ شمسی به حوزه علمیه قم راه یافتم. سال ۴۸ و در امتحانات رتبه اول شرکت کردم و قبول شدند و سال ۴۹ و ۵۰ در رتبه دوم و همین‌طور سال ۵۴ شمسی تدریس را به صورت کمرنگ شروع کردم. سال ۵۶ پس از تعطیلی حوزه به مناسبت شهادت شهید غفاری زیر شکنجه ساواک و به هم ریخته شدن وضعیت طلاب به کاشان بازگشتم و ادامه تدریس را در مدرسه امام و مدرسه

میانچال به صورت جدی تر پی گرفتم، از ادبیات سیوطی و مغنی و مختصر و از اصول معالم و اصول فقه و از فقه شرح لمعه را درس می‌دادم، سال ۵۷ انقلاب پیروز شد، سال ۵۸ به دادگستری راه پیدا کردم و هم نماینده ولی فقیه در اوقاف کاشان شدم، ضمن آنکه در هنرستان محمد فقیه نراقی دروس دینی را هفته‌ای چند ساعت تدریس می‌کردم، از سال ۵۶ تا ۵۹ در کاشان به عنوان واعظ سخنرانی‌های سیاسی و مذهبی فراوان داشتم، شهریور ۵۹ به قم بازگشتم و تاکنون هم در این شهرستان ساکن هستم، دوسه سالی که در کاشان بودم ساکن محله سرپله خیابان محتشم و امام جماعت مسجد سرپله بودم، سال ۶۲ پس از یک فترت تقریباً سه ساله، دانشگاه‌ها بازگشایی شد و بنده از همان نیمسال نخست سال ۶۲ به دانشگاه کاشان، مدرسه عالی علوم آن روز جهت تدریس دعوت شدم، که تا زمان استخدام یعنی بهار ۷۱ حدود ۹ سال هفته چند ساعت منطق و کلام و معارف اسلامی تدریس می‌کردم، در این مدت ماجراهای فراوانی بر من گذشت که به نظرم همه خواندنی و شنیدنی و آموزنده است.

سال ۷۱ با مدرک کارشناسی ارشد از دانشگاه قم به استخدام دانشگاه درآمد و سال ۷۵ به دوره دکتری رشته علوم قرآن و حدیث دانشگاه قم راه یافتم و سال ۸۱ از رساله دکتریام دفاع کردم، اسفند سال ۹۳ به عنایت ربانی به بیماری سرطان روده بزرگ مبتلا شدم و تا آذرماه سال ۹۴ در چهار مرحله مورد عمل جراحی قرار گرفتم و پس از بهبودی نسبی و برداشته شدن تومور سرطانی طی شش ماه مورد شیمی درمانی قرار گرفته و خدای را سپاس که هم اکنون در وضعیت خوبی به سر می‌برم و به هر روی در اول تیرماه ۱۳۹۷ به قول حضرات به افتخار بازنشستگی نائل آمدم و اعلام گردید که جمعاً ۲۶ سال و ۴ ماه و ۱۶ روز خدمت بنده مقبول درگاه این دانشگاه قرار گرفته است،

تا چه میزان مقبول آن درگاه افتاده باشد، خدا به فریاد برسد یوم تبلی السرائر.

می‌گویند این رباعی از خیام است، خیام یا هر حکیم دیگری گفته خیلی عالی گفته و در سفته است.

ایزد چو نخواست آنچه من خواسته‌ام

که گردد راست آنچه من خواسته‌ام

گویا این را هم خیام گفته است لابد برای امثال من.

گر هست صواب آنچه او خواسته است

پس جمله خطاست آنچه من خواسته‌ام

یک قطره آب بود و با دریا شد

یک ذره ز خاک با زمین یکجا شد

آمد شدن تو اندر این عالم چیست

آمد مگسی پدید و ناپیدا شد

و خداراشکر هشت جلد کتاب- به استقلال یا با همکاری دوستان- نوشته یا تحقیق و تصحیح کرده‌ام که به چاپ رسیده، بعضی بیش از ده بار چاپ شده است، شاید حدود ۵۰ مقاله علمی- پژوهشی، ترویجی و تخصصی نوشته‌ام که عمر آنها در مجلات دانشگاه فردوسی مشهد، مجله العلوم الاسلامیه، زبان قرآن، آئینه پژوهش، مطالعات تفسیری- پژوهش‌های نهج البلاغه، حدیث پژوهی، مطالعات عرفانی، کاشان شناخت و کاشان پژوهی، قرآن شناخت به چاپ رسید که فعلاً چیز زیادی از آنها را در اختیار ندارم، انشاءالله تعالی اگر مجالی پیش آید آنها را جمع و جور خواهیم کرد و توفیق از سوی اوست.

روانت شاد خیام که گفتی:

فردا که جزای هر صفت خواهد بود

قدر تو به قدر معرفت خواهد بود

در حُسن صفت کوش که در رستاخیز

حشر تو به صورت صفت خواهد بود

(چه کنم حسین است، از من خواست و من در ساعتی نوشتیم؛ قربانت موحدی محب)

